

# چهل کلاغ و سطل زباله



قصه‌های  
کلاسیک

شماره ۷۰

۱۹ آذر

۱۴۰۱

داستان  
بخوانیم

۶

«آه... آه...» کلاغ کوچولو روی شاخه‌ی درخت توی پارک نشسته بود که این صدا را شنید. با خودش گفت: «این صدا از کجاست؟ یعنی صدای کی بود؟»

با دقت بیشتری گوش کرد. بله، صدای سطل زباله‌ی پارک بود. کلاغ کوچولو پرید و توی سطل را نگاه کرد، خالی خالی بود. از سطل زباله پرسید: «چی شده چرا آه می‌کشی؟» سطل زباله گفت: «نگاه کن. غذاهایی را که باید به من بدهند، روی زمین ریختند. آن وقت شکم من خالی است» و دوباره آه کشید.

کلاغ کوچولو پرید و رفت و ماجرا را برای مامان و بابا کلاغ تعریف کرد. خانم کلاغه هم ماجرا را به دوستش گفت. دوست خانم کلاغه همه چیز را برای برادرش تعریف کرد و...

خیلی طول نکشید که ۴۰ تا کلاغ که توی پارک زندگی می‌کردند، فهمیدند سطل زباله ناراحت است. آن‌ها تصمیم گرفتند کمک کنند. توی سبزه‌ها و کنار نیمکت‌های پارک گشتند و هر جا پوست میوه یا پوست تخمه دیدند، با خودشان آوردند و توی سطل زباله ریختند. سطل زباله که کمک کلاغ‌ها را دید، خیلی خوش حال شد و دیگر آه نکشید. شکم او پُر و پُرتر شد.

کار کلاغ‌ها تازه تمام شده بود که آقای پاکبان آمد. وقتی می‌خواست مثل هر روز پارک را جارو بزند، نگاهی به زمین انداخت. بعد نگاهی به سطل زباله انداخت و گفت: «چقدر خوب، خیلی کار ندارم. مثل اینکه امروز همه‌ی مردم آشغال‌هایشان را توی سطل زباله ریختند». آقای پاکبان با لبخند به قار قار کلاغ‌ها گوش داد. احساس کرد کلاغ‌ها از همیشه خوش حال‌ترند. صدای ۴۰ تا کلاغ توی پارک می‌پیچید: «قار قار و قار قار».



نویسنده: عفت زینلی

تصویرگر: زهره یاری